

فداکاری یک مار

فصل اول: بگذار بیایند

هری فکر کرد بار دیگر می خواهد گمنام باشد. در دنیای جادویی هری استثنایی بود و اگرچه علاقه ای به پذیرفتن آن نداشت، دیگر به آن عادت کرده بود. در ۶ سالگی که در مدرسه ی هاگوارتز درس خوانده بود در حقیقت نامدار شده بود. در حالی که بدون شهرت در یک بعد از ظهر گرم جولای نه چندان دور از خانه اش در پرایوت درایو روی نیمکتی در یک پارک نشسته بود، دریافت که نمی تواند به راحتی با گم نام بودن کنار بیاید.

تنها دو هفته پیش هری در تشییع جنازه حامیش، آلبوس دامبلدور شرکت کرده بود. همانطور که اغلب برای او پیش می آمد، در پایان هری در مرکز توجه می گرفت. مردم وقتی فکر می کردند او نگاه نمی کند، او را برانداز می کردند و یا هنگامی که فکر می کردند نمی شنود در موردش پچ پچ می کردند. هری دیگر به این مسئله عادت کرده بود. بعد از آن که طی ۱۰ سال خانواده اش با او مثل یک گمنام برخورد کرده بودند، حالا او کسی بود، شخصی با اهمیت. او از همه این توجه ها بدش می آمد، اما چرا، به آن علاقه هم داشت. هر چند اینجا با دورسلی ها او به همان موقعیت گم نامی بر می گشت. دوباره در خانه ای که از آن تنفر داشت و با افرادی که منفور می پنداشتشان. نمی دانست چرا به سادگی آن جا را ترک نمی کند.

بعد از بازگشت به پرایوت درایو، هری چند روزی خودش را در اتاقش حبس کرد و فقط برای مدت کوتاهی بیرون می آمد. خیلی زود دیگر توان تحمل دیوار های اتاقش را نداشت، بنابراین شروع به پرسه زدن در محله های اطراف پرایوت درایو کرد، همان طور که در گذشته می کرد. تعداد کمی از مردم چهره اش را از کودکی تشخیص می دادند، سلامی می دادند و مکالمه کوتاهی را آغاز می کردند. در این دنیا هری پاتر همواره گم نام بود. حتی ذره ای استثنا نبود. در عین حال گم نام بودن دیگر یک انتخاب نبود. چه دوستش داشت، چه نه، دنیای جادویی به هری وابسته بود، کسی که حالا واقعاً تبدیل به پسر برگزیده شده بود.

مکالمه کوتاه هری با ورنون و پتونیا دورسلی، خاله و شوهر خاله اش کاملاً مشنگی بود. آن ها به هیچ وجه جویای اتفاقات اخیر هاگوارتز نشدند و هری هم هیچ میلی به پیش کشیدن این موضوع نداشت. هر سه آن ها می دانستند که این آخرین تابستان هری در خانه شماره ۴ پرایوت درایو است، و برای جلوگیری از مواجهه با این مسئله یک درک ناگفته بین آن ها شکل گرفت. البته دادلی در این جلسه شرکت نداشت. وقتی سر کله دادلی در خانه پیدا می شد، که این امر کمتر پیش می آمد، با کینه به چشمان هری زل می زد، و هری این کار را با چشمان سبز تیره اش پاسخ می گفت و دادلی سرانجام نگاهش را برمی گرداند. دادلی و اعضای باندش همگی توسط پلیس دستگیر شده بودند و باید کمی بیشتر مراقب تخلفاتشان می بودند، اما آن ها هنوز هم هنگامی که می توانستند یک نفر را گوش مالی بدهند از آن دریغ نمی کردند.

در پیاده روی های طولانی اش هری با دودلی از دسته ی دادلی دوری می کرد اما در وجودش ضرورت یک مواجهه را حس می کرد. از روی نیمکتش در پارک، هری می توانست آن ها را ببیند که می آیند. اینبار ۵ نفر از آن ها، و در جلوی آن ها دادلی با آن هیکل درشت. مرد آلفا چیزی بود که به ذهن هری خطور کرد. فکر محتاطانه ی ترک نیمکتش به همان سرعتی که ایجاد شده بود از بین رفت. او در حالتی نبود که بخواهد محتاطانه عمل کند. " بگذار بیان"

دادلی متوجه هری شد، اما تظاهر کرد او را ندیده. با این حال یکی دیگر از اعضای دسته اش به پسر خاله ی چشم، سبزش اشاره کرد و برایش راهی جز دنبال کردن آنان به سوی نیمکت پارک نگذاشت. در حقیقت منظره آن ۵ مرد بسیار خوف انگیز بود اما هری در یافت که از آن ها بیمی ندارد. او مشکلاتی به مراتب جدی تر از چند تن اوباش بی مغز داشت. همان طور که دادلی نزدیک می شد هری خیره به او نگاه می کرد و پس از چند لحظه دادلی نگاهش را برگرداند.

" این جا چی کار می کنی جئی؟" دادلی معمولاً نزد دوستانش هری را جئی صدا می کرد اما نمی گفت چرا.

هری به آرامی پاسخ داد: " من روی نیمکت پارک نشستم."

" فکر نکنم ما ها خوشمون بیاد این دور و بر باشی. بهتره هرچه سریعتر شرت رو کم کنی. اگر نمی خوای دکوراسیون صورتت رو بهم بریزیم."

لب های هری لبخندی بی رنگ را شکل داد.

¹ . این اسم در فیلمی به همین نام به مردی که شبیه یک گوریل است اطلاق می شود. م.

" من این جا راحتم و فکر نکنم دلم بخواد به این زودیا بلند شم. " کمی خودش را به نشانه ی میلش به ماندن روی نیمکت جابه جا کرد.

دادلی انتظار پاسخی دیگر را داشت، اما صرف نظر از عواقبش او نمی توانست جلوی دوستانش کم بیاورد. دادلی غرولند کنان گفت: " نمی تونی بگی بهت فرصت ندادم. " تهدید کنان جلو آمد و سرانجام هری اندکی چرخید تا چوبدستی که در دستش جا خوش کرده بود نمایان شود. دادلی خشکش زد.

" بیا چند دقیقه ای در مورد این حرف بزنیم دادرز. " هری این را در حالی که بلند شد و شروع به حرکت کرد تا از صدا رس بقیه دور باشد گفت. دادلی با اکراه دنبالش رفت.

" من می دونم که اجازه نداری بیرون اون مدرسه از اون چیز استفاده کنی. " دادلی با خشم این را گفت. " فکر نکن می تونی منو با اون بترسونی. "

" چیزهایی هست که باید در موردش بدونی پسر خاله. اول این که من اجازه دارم از این چیز که در واقع اسمش چوبدستی برای دفاع از خودم استفاده کنم. و اگر تو و رفقای کله پوکت دنبال من راه بیفتین، قسم می خورم تبدیل به راسوت کنم. آره بلدم چه طور این کارو بکنم. بعد این چوبدستی رو می گیرم و مثل یک توپ بسکتبال می زنم زمین و بلنندت می کنم. " هری توانست در آن واحد هم لبخند بزند و هم پوزخند، چون به یاد مودی افتاده بود که همین بلا را در سال چهارم تحصیلش سر دراگو مالفوی آورده بود. در درونش حس خوشایندی داشت که حالا می تواند خودش هم این کار را انجام دهد. حالت چهره ی دادلی تغییری نکرده بود اما رنگش پریده بود.

هری ادامه داد: " چیز دیگه ای که باید بدونی اینه که دو هفته ی دیگه در روز تولدم به سن قانونی می رسم که به این معناس که می تونم بدون هیچ مجازاتی هر طلسمی رو اجرا کنم. بنابراین اگه تو یا یکی از رفقات زیادی در دسترس باشین طلسم هایی رو روتون اجرا می کنم که تو حتی نخواهی خواست برات توضیح بدم. یکی از خوباش سکتوم سمپرائه. برای تو عالیه. تمام تنت رو می دره، مجبورت می کنه مثل یک بچه جیغ بکشی. همش دست خودته پسر خاله. " دادلی از نگاه کردن به چشمان سبز تیره ی پسر خاله اش طفره رفت و در عوض عقب نشینی کرد و رویش را به سمت دوستانش برگرداند:

" ببینید، به خطرش نمی ارزه که صورت این رو خورد کنم. نمی تونم صورت له شدش رو از مامانم مخفی کنم، گذشته از اون ما همه به اندازه کافی دردرس داریم. بیاید بریم. " دوستان دادلی از این رفتار جدید رهبرشان شوکه شدند. اما باید می پذیرفتند که حرف او صحیح است. بنابراین به نشانه ی اثبات این نکته که اگر ترس از والدین و قانون نبود واقعاً صورت هری را خورد می کردند از او رو گرداندند.

هنگامی که به سوی نیمکتش بازگشت، کمی خودش را جابه جا کرد تا به افکارش ادامه دهد و فقط حس کرد که کسی کنارش روی نیمکت نشست. او کسی را نمی دید.

" کی هستی؟ " هری این را زمزمه کرد.

صدایی از هیچ جا به گوش رسید: "تانکس"

" پس قراره تو امروز منو اذیت کنی؟ " هری می دانست که همیشه شخصی زیر شنل نامرئی او را تعقیب می کند. رنجشی پایدار.

" چرا تو همیشه سرگردانی؟ " تانکس با ناراحتی ادامه داد: " برای تعقیب تو حتی از زمانی که توی دانشکده ی کارآگاه ها بودم هم بیشتر ورزش کردم. "

" من نمی خوام تمام مدت توی اون خونه بمونم. در هر حال من دارم به ترک کردن اونجا فکر می کنم. دلیل زیادی برای چسبیدن به اینجا ندارم. فقط چند هفته به تولدم مونده. " هری تا جایی که می توانست آرام صحبت می کرد و سعی می کرد لب هایش حرکت زیادی نداشته باشند تا جلب توجه نکند. هری حس کرد تانکس به او نزدیک می شود.

" به نظر من که مشکلی نیست هری. اما باید به یکی اطلاع بدی که کی و کجا می ری. " تانکس در پاسخ این را بیان کرد. " با اون یارو نهنگی که بهش می گی پسر خاله مکالمه ی خیلی نزدیکی داشتی. موقعی که داشت دور می شد نزدیک بود بیهوشش کنم. خوشحالم که دور شد وگرنه هر پنج ناشون رو بیهوش می کردم، حافظشون رو تغییر می دادم و در نهایت به یک درد واقعی در همون جایی که می دونی ختم می شد. بهش چی گفتی که اون جوری رفت؟ "

هری غرغر کنان گفت: " فقط یک سری مطالب مهم رو بهش تفهیم کردم. " با همان لحن ادامه داد: " دارم به این فکر می کنم که چند روز دیگه برم. شاید برم خونم، شاید به پناهگاه. عروسی بیل و فلور چند روزی بعد از تولدم همون جاست پس دیر یا زود سر و کلم اونجا پیدا می شه. بعد از اون دیگه به سن قانونی می رسم و می تونی تنهام بگذاری. "

" این چیزی نیست که من در موردش تصمیم بگیرم. باید در موردش صبر کنیم تا مشخص شه. "

هری پرسید: " پس تصمیم با کیه؟ " بعد از مرگ دامبلدور هری در عجب بود که چه کسی ریاست محفل ققنوس رو به عهده خواهد گرفت.

" هنوز تصمیمی در موردش گرفته نشده. قراره توی چند روز آینده یک جلسه بزرگ در محفل برگزار شه. من واقعاً نمی دونم قراره چی بشه هری. همه چیز قاطی پاتیته. خوشبختانه اونی که خودت می دونی زیاد سر و صدا به پا نکرده، هر چند که من نمی فهمم چرا. در حال حاضر کار زیادی نیست که برای مبارزه باهاش بتونیم انجام بدیم. نمی خوام ناامیدت کنم هری ولی همه چیز قبل از اینکه بهتر بشه بدتر می شه. "

" آره می دونم. " هری دوباره نگاهی به اطراف پارک انداخت تا مطمئن شود کسی او را در حال صحبت با هوای خالی نمی بیند. پارک به نظر آرام می رسید با نسیم گرم و آرامی که برگ های درختان را به حرکت وادار می کرد. زمزمه کنان ادامه داد: " از صحبتت با من متشکرم تانکس. بد نیست که یکم در مورد اتفاقاتی که می افته خبر داشته باشم. در مورد هاگوارتز چی؟ قراره دوباره باز شه؟ "

" هنوز تصمیمی در موردش گرفته نشده ولی به نظر می رسه اینطور باشه. بیشتر طلسم های حفاظتی دامبلدور هنوز سرچاشونه و اون راهنمایی هایی در مورد بعضی هاشون گذاشته. بنابراین قلعه هنوزم امنه. مک گونگال مدیر خواهد بود. حداقل برای یک سال و بعد از اون... خب کی می دونه؟ "

" هوم " هری هیچ تمایلی به رفتن به هاگوارتز نداشت ولی می دانست که عاقلانه تر است از بیان آن خودداری کند. " بهتره برم خونه. مطمئنم خاله پتونیا نگرانم شده. " هری به پوچی حرفش اندیشید و از جا بلند شد. " دوباره متشکرم تانکس. وقتی خواستم از این جهنم برم خبرت می کنم. "

" باشه هری. ولی مراقب باش. تو دیگه نیازی به مشکل اضافه نداری، پس از اون پسر خاله احمقت دوری کن. "

"تو فقط نگران کاغذ بازی هستی. " هری این را همانطور که به سمت خانه می رفت به مسخره گفت.

بعد از خوردن شام در سکوت، هری از پله ها بالا رفت تا به اتاقش برسد. شاید هری خودش را یک نوجوان معمولی تصور نکرده بود، اما کسی این را از وضعیت اتاقش نمی فهمید. لباس های این جا و آن جا روی زمین افتاده، تخت نامرتب، کاغذ ها و زباله هایی که روی میز کوچکش انباشته شده بودند و خلاصه یک به هم ریختگی معمولی یک نوجوان. در اتاق به جز یک صندلی تاشوی فلزی که در کنار میزی لب پر شده از جنس بلوط بود، صندلی دیگری وجود نداشت. بنابراین هری خودش را روی تخت انداخت و با پایش پیراهنی را روی قالیچه قهوه ای انداخت. اگر خارج از خانه می توانست حواس خودش را از وظیفه ای که پیش رو داشت پرت کند، درون خانه دوباره در غیرممکن بودن آن غوطه ور می شد.

" چطور می تونسته از من چنین توقعی داشته باشه؟ " هری این را در حالی می گفت که ذهنش را پرسش های بیشماری پوشانده بود. جاودانه سازهای دیگه کجان؟ آگه اونقدر خوش شناس باشم که بتونم یکیشونو پیدا کنم چطور باید نابودش کنم؟ ر.ا.ب کیه؟ آیا موفق شده قاب آویز رو نابود کنه؟ چطور می تونم مطمئن شم که تونسته یا نه؟ باید از کجا شروع کنم؟

دوباره و دوباره تکرار می کرد و چیزهایی را که از پرفسور دامبلدور آموخته بود به یاد می آورد. بله، حالا او خیلی بیشتر از زمانی که می خواست برای بار ششم به هاگوارتز بیاید می دانست اما این تقریباً کافی نبود. خودش را مثل مرد کوری می دید که در یک انبار کاه به دنبال یک سوزن می گردد، به جز آن که این بسیار ساده تر از وظیفه ای بود که او پیش رو داشت. برگشتن به هاگوارتز مطمئناً اتلاف وقت بود. اما به جای آن باید چه می کرد؟ افکار عجیبی در ذهنش شکل می گرفت که هر یک از قبلی نامعقول تر بود و سرانجام همه به یک جا ختم می شد: از کجا باید شروع کنم؟

همانطور که نیمه ی اول جولای سپری می شد هری در یک افسردگی فرو می رفت. او پیش آمدن این اتفاق را حس می کرد اما برای کم کردن شدت این افسردگی راهی به ذهنش نمی رسید. به وضوح می توانست سرانجام این مأموریت را ببیند: شکست. مطمئناً نمی توانست مکان تمام جاودانه ساز ها را بیابد، آن ها را نابود کند، و لدمورت را بدون آنکه توسط مرگخوارانش کشته شود پیدا کند، و در نهایت مشکل کوچک نابود کردن و لدمورت یک بار برای همیشه. هری و لدمورت را دیده بود و می دانست او می تواند دست به چه کارهایی بزند. او نبرد و لدمورت و دامبلدور را در وزارت سحر و جادو دیده بود و آن ها کارهایی کرده بودند که هری حتی نمی توانست توصیف کند، چه برسد به آنکه بخواهد انجامشان دهد.

" اگر فقط می تونستم همون جادوگری باشم که دامبلدور بود. " هری این را با التماس بیان کرد. تصویری که فقط می توانست موجب خنده باشد. دامبلدور یک جادوگر بزرگ بود. بزرگترین جادوگری که هری می شناخت.

تعدادی از مردم هری را هم به عنوان یک جادوگر بزرگ می شناختند، اما هری از حقیقت آگاه بود: من فقط جزء متوسط ترین جادوگرها هستم. این نتیجه ای بود که پس از در نظر گرفتن نقاط قوت و ضعف خودش به آن رسیده بود. درست بود که او در برخی قسمت های جادو به جاهایی رسیده بود، اما خیلی دانش آموزان هاگوارتز می توانستند او را به راحتی مغلوب سازند. اگر چه می توانست بهترین سپرهای دفاعی را به خوبی بسازد، اما در بهترین افسون ها و تغییر شکل ها دچار مشکل می شد. در حقیقت او فقط شانس داشت. به غیر از این چه دلیلی مسبب نجاتش در مواجهه هاش با و لدمورت شده بود؟ دیر یا زود شانسش تموم می شد، و وقتی

این اتفاق بیفتد همه چیز تمام خواهد شد. بله سرانجام این ماجرای بزرگ، بدون شک مرگ هری خواهد بود. در کمال تعجب این زیاد هری را آزار نمی داد. نه به اندازه ی تصور شکستش در این مأموریت. با خود اندیشید: "فقط امیدوارم ولدمورت ایندفعه مسخره بازی در نیاره و زود کارمو تموم کنه." با این حال هری هیچ گاه به رها کردن این مأموریت نیندیشید، هرچند سود چندانی نداشت چون به هر حال در فرار کردن از سرنوشتش ناتوان بود. می توانست تمام تلاشش را بکند، انتقام هر چند خرابی را که می توانست از ولدمورت و جان پیچ هایش بگیرد، و شاید می توانست پیش از به پایان رسیدن مهلتش در این دنیا کاری از پیش برد. این افکار موجبات آرام شدن ناراحتی های هری را برای ذره ای فراهم کرد و بعد از صحبت های لذت بخشش با دادلی و دسته اش و تانکس، او هم اکنون به حالت معمولی برگشته بود. صدای ضربه ای که به شیشه ی پنجره خورد او را به خود آورد. چرخید تا متوجه جغدی شود که منتظر اجازه ی ورود بود.

پس از آنکه پنجره را باز کرد، جغد بزرگ جغدانی مدرسه داخل پرید و به آرامی روی تخت هری نشست. پس از آنکه هری نامه ای را که به پای راست جغد وصل بود را باز کرد، جغد هوهویی به نشانه ی سلام به هدویگ، جغد سفید هری کرد و رفت. هدویگ سرش را کمی تکان داد تا حضور جغد نامه بر را تأیید کند. همانطور که نامه را بررسی می کرد در پشت نامه مهر هاگوارتز را یافت و با خود فکر کرد شاید این نامه او و دیگر دانش آموزان را از وضعیت هاگوارتز آگاه کند. آیا بعد از مرگ دامبلدرو باز می شد؟ هری پاکت را پاره کرد و درون آن فقط تکه ای کاغذ کوچک یافت.

آقای پاتر عزیز:

امیدوارم از تابستان خود لذت ببرید، هرچند می دانم همه ی ما غمی بزرگ بر دل داریم. این نامه جهت آگاه کردن شما از مراجعه ی من به منزل شما در ساعت ۹ امشب است. لطفاً خاله و شوهر خاله خود را از رجوع من مطلع کنید.

با بهترین آرزوها

مینروا مک گونگال،

مدیر موقت

مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز

" برای چی میاد اینجا؟" هری این را همانطور که از جا بر می خاست تا کف اتاق را با گام هایش لگد مال کند فریاد کشید و همانطور که اتاق کوچک را قدم می زد روی پیراهن ها، جوراب ها، و دیگر لباس های کثیف راه می رفت. در حالی که در آن واحد از این ملاقات قریب الوقوع هم خشمگین و هم خوشنود شده بود، سعی کرد علت این ملاقات را بیابد.

" آگه بخواد بیاد توی اتاقم چی؟" با این تصور نگرانی در درونش شروع به جوشش کرد و با سرعت شروع به برداشتن لباس ها از روی زمین کرد. بعد از ۵ دقیقه اتاقش به صورت سطحی آماده بود و هری امید داشت پروفیسور مک گونگال نخواهد با دقت بیشتری نگاه کند.

با وحشت از پله ها پایین رفت تا خاله و شوهر خاله اش را بیابد. ورنون دورسلی در حین خواندن روزنامه با خودش غر غر می کرد و متوجه حضور هری نشد.

هری گلپوش را صاف کرد و شروع به صحبت کرد: " آه، عمو ورنون؟" ورنون در حالی که به خاطر حضور ناگهانی شخصی که بیش از همه از او بدش می آمد کمی از جا پریده بود از بالای روزنامه اش نگاهی به هری انداخت. هری ادامه داد: " فقط می خواستم به شما اطلاع بدم که یک پروفیسور از مدرسه ی من قراره امشب برای دیدن من بیاد. اون گفته رأس ساعت ۹ میاد. من چند دقیقه قبل اینو فهمیدم، بنابراین نمی تونستم زودتر بهتون بگم... فقط خواستم بدونین."

همان طور که پیش بینی می شد، عمو ورنون از این موضوع استقبال نکرد.

" چی! یکی مثل تو بیاد اینجا! من اجازه نمی دم! نه نه نه! تو همین الان به این پرفیسورتون نامه می دی و می گی اون اجازه نداره بیاد توی این خونه." ورنون به یاره گویی ادامه داد اما در آن زمان هری صدایش را قطع کرده بود. هنگامی که شوهر خاله اش به اندازه ای که او بتواند چند کلمه ای حرف بزنه ساکت شد، او دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

" گوش کن عمو." هری هیسی هیسی کرد. چشم های ورنون از لحن جدید هری گرد شد. " من از پروفیسور مک گونگال نخواستم بیاد اینجا ولی اون میاد چه شما بخواید و چه نه. آگه نمی خواید بیاد اینجا این فقط خیلی بده اینطور نیست؟ من اینجا زندگی می کنم. هر چند دیگه زیاد نخواهم کرد ولی اگر کسی بخواد من رو ببینه باید بیاد اینجا مگه نه؟ اگر من به جای شما بودم با پروفیسور مک گونگال خیلی خوب برخورد می کردم چون اون خودش آدم آرومی نیست و در واقع یکی از با استعدادترین ساحره ها هم هست. اون می تونه سریع تر از

اونی که فکرش رو بکنین شما رو به یک لاک پشت تبدیل کنه. خواهش می کنم برای یکدفعه، یکدفعه به معرکه درست نکنین. اون هر چیزی رو که باید به من بگه میگه و بعد می ره. مک گونگال از اون مدل آدمایی نیست که بشه باهاش گپ زد و احتمالاً جلوش داد و فریاد راه انداخت در ضمن من این هفته این جا رو ترک خواهم کرد."

دهان ورنون همانطور که هری صحبت می کرد باز و بازتر می شد ولی هنگامی که صحبت هری پایان پذیرفت خودش را موقتاً ناتوان در صحبت کردن یافت. هری فرصت را غنیمت شمرد و به سوی اتاقش در بالای پله ها رفت. در همان زمانی که در را بست ورنون صدایش را باز یافت و شروع به شکایت به پتونیا کرد.

یک ساعت و نیمی که به زمان ملاقات مانده بود برای هری کافی بود تا دلایل فراوانی را برای این ملاقات غیر منتظره بترشد. او متوجه شد که احتمال اینکه پرفسور مک گونگال برای ملاقات او به اتاقش بیاید بسیار کم است و تمیزکاری سرسری اتاقش بی دلیل بوده. بیش از هر چیز دلش می خواست ورنون معرکه درست نکند.

سرانجام در ساعت ده دقیقه به نه هری با اضطراب از اتاقش خارج شد تا منتظر مهمانی باشد که می دانست رأس ساعت نه خواهد آمد. در کمال خوشحالی دریافت که خاله و شوهر خاله اش از هم اکنون در طبقه ی بالا مخفی شده اند و به نظر می رسید قصد دارند طی ملاقات همانجا بمانند. هری بدون هیچ نیاز مبرمی به سوی اتاق نشیمن رفت، جایی که توسط خاله اش طبق معمول تمیز نگاه داشته می شد. در پایان درست سر ساعت ۹ زنگ در به صدا در آمد.

هری به استقبالش رفت: "سلام پرفسور، از اومدنتون خیلی ممنونم. لطفاً تشریف بیارید داخل." تمام تلاشش را به کار بست تا مؤدب باشد.

"متشکرم آقای پاتر، متأسفم که دیر خبرتون کردم. اما در این مدت یاد گرفتیم که کارها رو سریع و با کمترین احتمال پیش بینی انجام بدیم." پرفسور مک گونگال ژاکت مشکی سبکی را که علی رغم گرمای بعد از ظهر به تن داشت به او داد. هری نمی دانست با آن چه کند. سرانجام آن را در آشپزخانه روی یک صندلی گذاشت. او زن سالخورده اما پر انرژی را به اتاق نشیمن بی نقص راهنمایی کرد و با اشاره به او پیشنهاد نشستن داد.

"امیدوارم تابستون خوبی داشته باشین آقای پاتر. حالتون چه طوره؟"

آن صحبت کوتاه هری را شگفت زده کرد اما به فکرش رسید که شاید این ها همه رعایت ادب است.

"من خوبم." هری این چنین پاسخ داد. "اما همه چیز این دور و بر خیلی خسته کننده ست. در حقیقت پرفسور من دارم به این فکر می کنم که به زودی این جا رو ترک کنم. شاید چند روز دیگه. تولد من چند هفته ی دیگه ست و مصونیت من در این جا به زودی به پایان می رسه، بنابراین فکر نمی کنم رفتن زود یا دیر من چندان تفاوتی بکنه." هری پیش از آن که بی هدف صحبت کردنش ادامه یابد، از صحبت کردن دست برداشت.

"بله هری، متوجه منظورت می شم. در واقع من فکر می کنم برای تو بهتر باشه که هرچه سریعتر این خونه رو ترک کنی." پرفسور مک گونگال لحظه ای برای فکر کردن ایستاد. "آیا قصد داری به خونه ت در گریمولد برگردی؟ در حال حاضر نمی تونیم از امنیت اون جا مطمئن باشیم. همان طور که خودت می دونی، با توجه به پرفسور اسنیپ که ..."

با گفتن این حرف ها توسط پرفسور مک گونگال چهره ی هری در هم رفت. تمام تابستان هری سعی می کرد از فکر کردن به اسنیپ خودداری کند. اسنیپ، مردی که قاتل پروفیسور دامبلدور بود. مردی که علی رغم اعتماد دامبلدور، هری هیچگاه از او مطمئن نشد. مردی که هری می خواست با دست های خالی بکشدش. مک گونگال که گویا منوجه شده بود چه رخ داده، بلافاصله موضوع را عوض کرد:

"البته این روزها دیگه هیچ جا امن نیست، ولی ما می تونیم طلسم های حفاظتی جدیدی روی خونه بگذاریم. من می تونم به تو در مراحل لازم برای انتخاب یک رازدار کمک کنم. البته ما از همین حالا طلسم های ضد غیب شدن رو روی خونه کار گذاشتیم و اون رو از شبکه ی پودر پرواز جدا کردیم."

هری خودش را جمع و جور کرد و دریافت که به راه انداختن یک جنجال در مورد اسنیپ بیهوده است.

"هنوز تصمیم رو نگرفتم، ولی فکر می کنم برگشتن به خونم کار بهتری باشه تا بتونیم اقدامات امنیتی رو انجام بدیم. شاید چند روزی اون جا بمونم و بعد به پناهگاه برم آقا و خانم ویزلی مشکلی نداشته باشن. می خوام برای تولدم در پناهگاه باشم. عروسی هم چند روز بعد برگزار می شه."

"خیلی خوبه پاتر. ایده ی خیلی خوبیه. ما با تو در تماس خواهیم بود تا کارها رو برای رفتن تو به گریمولد درست کنیم." اولین بخش مکالمه به پایان رسیده بود و به دنبالش سکوتی ناخوشایند برقرار شده بود. سرانجام مک گونگال سکوت را شکست:

"می دونم که می خواهید بدونید من برای چه به اینجا اومدم آقای پاتر. متأسفانه این مربوط به مرگ پرفسور دامبلدوره." او برای لحظه ای صبر کرد. هری بدون هیچ حالتی نشست، اما شکمش از جوشش احساساتش به

صدا درآمد. " همانطور که می‌دونید، پرفسور دامبلدور یک مرد فوق‌العاده و استثنایی بود. در میان تمام قابلیت‌هایش او می‌تونست اتفاقاتی که ممکن بود در آینده بیفته رو پیش‌بینی کنه و برای آن‌ها آماده شه. او از جمله جادوگران معدودی بود که روح خلاقش رو، با توجه به جزییات مخلوط کرده بود. به‌طور خلاصه می‌گم آقای پاتر، پرفسور دامبلدور مرگ خودش رو پیش‌بینی کرده بود و کارهایی رو برای این‌پیش‌آمد ناگوار انجام داده بود."

هری لرنزشی را در عضلاتش حس کرد، و خودش را وادار کرد عمیق نفس بکشد تا شاید بتواند کمی بهتر شود. به نظر می‌رسید معلمش منتظر اوست تا لب به سخن‌گشاید. حتی اگر او چیزی برای گفتن نداشته باشد. سرانجام توانست این را بیان کند: " متوجه می‌شم پروفیسور، لطفاً ادامه بدید."

" پرفسور دامبلدور راهنمایی‌هایی رو برای من گذاشته‌اند، چون می‌دونستن من طبعاً مدیر موقت هاگوارتز خواهم شد. اغلب این راهنمایی‌ها ارتباطی به شما نداره، اما ایشون به من گفتن که دو شیء رو به شما بدم." او از داخل کیف دستیش یک پاکت نامه بزرگ و یک بسته را که تقریباً به اندازه یک جعبه‌ی کفش بود به هری داد. همانطور که آن‌ها را روی میز می‌گذاشت ادامه داد: " پاکت احتمالاً حاوی نامه‌ای به شماست و البته طلسم شده تا کسی جز شما اون رو باز نکنه. بسته حاوی چیزهایی از دفتر ایشون که به من توصیه کردن حتماً به شما بدم. متأسفانه من اطلاعات دیگری ندارم که در اختیار شما بگذارم. مطمئناً نامه‌ی مدیر اطلاعات مورد نیاز شما رو در اختیارتون می‌گذاره."

هری نمی‌توانست از توجه به این نکته خودداری کند که پرفسور مک‌گونگال چندان از معامله‌خیرش خوشنود به نظر نمی‌رسد. در واقع نگاه تلخ او تلخ‌تر شده بود. به نظر می‌رسید او هر آنچه را که باید می‌گفته، گفته، بنابراین هری به سمت میز چای خوری خم شد و نامه و بسته را برداشت. هنگامی که پاکت نامه را بررسی می‌کرد در یافت که نامه دست‌خورده است. البته هری می‌دانست که در دنیای جادویی نامه‌ها را می‌توان باز کرد و دوباره با جادو مهر و موم نمود. اما این بار هری اطمینان داشت که نامه دست‌خورده باقی‌مانده. پرفسور مک‌گونگال امیدوارانه به هری نگاه کرد، گویی امید داشت هری نامه را در حضور او باز کند و او را از محتویات نامه مطلع کند، اما هری علاقه‌ای به انجام این کار نداشت. او نامه را روی بسته گذاشت و به مدیر جدید هاگوارتز چشم دوخت.

" متشکرم پروفیسور مک‌گونگال. مطمئناً این چیزها برای پروفیسور دامبلدور خیلی مهم بوده و ارزش این همه دردسر رو داشته. من از اون‌ها به خوبی در اتاقت مراقبت می‌کنم. جایی که خاله و شوهر خاله ام نتونن اون‌ها رو ببینن." اگرچه هری هرگونه احتمالی را که مک‌گونگال بتواند از محتویات نامه با خبر شود منتفی کرده بود، مک‌گونگال به هیچ وجه طوری وانمود نکرد که گویی از این اتفاقات شگفت‌زده است.

" خیلی خب آقای پاتر. اگر شما سؤال دیگری ندارید من اینجا رو ترک خواهم کرد." هری احساس کرد علاقه‌ای به ادامه‌ی این مکالمه ندارد اما برای کسب اطلاعات بیش از حد عطش داشت.

" پروفیسور. می‌شه چیزایی در مورد اتفاقاتی که داره می‌افته بهم بگین؟ چه اتفاقی برای محفل ققنوس می‌افته؟ ولدمورت داره چی کار می‌کنه؟ آیا هاگوارتز ترم آینده باز خواهد شد؟"

" در حال حاضر چیزهای کمی هست که بتونم به شما بگم آقای پاتر. الان نه زمان و نه مکان مناسبه. من می‌تونم به شما اطلاع بدم که هاگوارتز احتمالاً طبق معمول در اول سمپتامبر باز خواهد شد، اگرچه اطلاعات دقیق‌تر برای بعد می‌مونه. با این حال شما می‌تونید برای آخرین بار سوار قطار سریع‌السیر هاگوارتز شید تا به مدرسه تون برید. در مورد سؤالات دیگه تون، شاید وقتی این‌خونه رو ترک کردید توانستم اطلاعات دقیق‌تری رو در اختیارتون بگذارم."

یک بار دیگر هری بی‌جواب مانده بود، با این حال علاقه‌ای به التماس نداشت. " خیلی خب پروفیسور. از اومدنتون متشکرم." هری از جایش برخاست تا به او نشان دهد که زمان رفتنش فرا رسیده.

پروفیسور مک‌گونگال کیف دستیش را روی شانه اش انداخت و به سمت در حرکت کرد تا آنجا را ترک کند، که هری به خاطر آورد.

" یک لحظه صبر کنید پروفیسور، داشت یادم می‌رفت." هری به سوی آشپزخانه شتافت، ژاکت را قاپید و به او داد.

" متشکرم هری." او لبخند کوچکی به لب آورد که تقریباً معادل با تمام لبخندهایی بود که تا کنون بر لب آورده بود. " امیدوارم به زودی ببینمت. لطفاً وقتی خواستی بری به ما خبر بده. به ریموس لوپین نامه بده و اون ترتیب کارها رو خواهد داد."

" بله، حتماً. بازم متشکرم پروفیسور." همان‌طور که پروفیسور مک‌گونگال از در بیرون می‌رفت هری به سرعت دستش را تکان داد. هنگامی که به اتاق نشیمن برگشت، تپش قلبش شدت گرفت، می‌خواست بداند دامبلدور برایش چه نوشته و بسته حاوی چه چیزی است. شاید، فقط شاید چیزی بود که به او در انجام

مأموریتش کمک می کرد. او به سرعت بسته و پاکت را برداشت و به سوی اتاقش در بالای پله ها دوید. برای اولین بار پس از هفته ها در قلبش احساس امید می کرد.

مترجم: گلبدوری لاکهارت

کاری از انجمن ترجمه ی وبلاگ نبرد نهایی